



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شبِ ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سببِ ما را؟!

بُتِ شهوت^(۱) برآوردی، دَمار^(۲) از ما ز تابِ خود،
اگر از تابش^(۳) عشقش، نبودی تاب و تب^(۴)، ما را

نوازش‌هایِ عشقِ او، لطافت‌هایِ مهرِ او
رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب^(۵)، ما را

زهی این کیمیایِ حق که هست از مهرِ جان^(۶) او
که عینِ ذوق^(۷) و راحت شد همه رنج و تَعَب^(۸)، ما را

عنایت‌هایِ رَبّانی ز بهرِ خدمتِ آن شه،
برویانید و هستی داد از عینِ ادب، ما را

بهارِ حُسن^(۹) آن مهتر، به ما بنمود ناگهان
شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌هایِ عَجَبِ ما را

زهی دولت! زهی رفعت! زهی بخت و زهی اختر!
که مطلوبِ همه جان‌ها کُند از جان، طلبِ ما را

گَزید او لبِ گه مستی که: « رَو، پیدا مکن مستی »
چو جامِ جان، لب‌الب شد از آن می‌هایِ لب^(۱۰)، ما را

عجب بختی که رو بنمود ناگهان، هزاران شُکر
ز معشوقِ لطیفِ اوصافِ خوبِ بُوَالعَجَبِ، ما را

در آن مجلس که گردان کرد از لطف، او صُراحی‌ها^(۱۱)
گرائقدر و سَبک دل شد دل و جان از طرب، ما را

به سوی خِطَّة تَبْرِیز چه چشمه آب حیوان است؟!
کشاند دل بدان جانب به عشقِ چون کَنب^(۱۲)، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر^(۱۳) را
دامی و مرغ از تو رَمَد، رو لانه شو، رو لانه شو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳

بَطَّ و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خُلق اندر نُفوس

بَطَّ، حرصست و خروس آن شهوتست
جاه، چون طاوس و زاغ اُمْنِیتست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱

تو خلیلِ وقتی ای خورشیدهُش
این چهار اَطیارِ رهن را بکُش

ز آنکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
هست عقلِ عاقلان را دیده‌کش

چار وصفِ تن، چو مرغانِ خلیل
بِسْمِلِ ایشان دهد جان را سَبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر پُرشان، تا رَهَد پاها ز سد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶

در عدم بودی، نَرستی از کَفَش
از کَفِ او چون رهی ای دستخوش^(۱۴)؟

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه ش آرزو
در گریز از دام ها، روی آر، زو

چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضِد آن، دیدی فساد

پس پیامبر گفت: اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ*
گر چه مُفتی تان برون گوید خُطُوب^(۱۵)

پیامبر به همین جهت فرمود: از دل ها فتوی بخواهید، گرچه فتوی دهندگان در بیرون قلوب سخنانی بگویند.

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش
تا رَوی از حبسِ او در گُشنش

دم به دم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غوی^(۱۶)

ور ببندی چشم خود را ز احتِجاب^(۱۷)
کار خود را کی گذارد آفتاب؟

* حدیث

« اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ. »

« از قلب خود فتوا بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمُ آن باشد که ظنُّ بد بَری
تا گُریزی و، شوی از بد، بَری

حَزْمُ، سُوءِ الظن گفته ست آن رسول
هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی است، کم ران اُستاخ

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

ای دل، چو به دام او فتادی
از بندِ هزار دام رستی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهرِ ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلانِ یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است
رحمتِ من بر غضب، هم سابق است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بیست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون، زین افسانه بود

صد هزاران طفل گشت آن کینه‌کش
وآنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین، بی صبر و حزمی گس نجست
حزم را خود، صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو به هر بادی جَهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

ره نمایم، مهرهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق

نی قلاووزست و نی زه داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم، آن باشد که نفریبد تو را
چرب و نوش و دام های این سرا

که نه چریش دارد و نی نوش، او
سحر خواند، می‌دمد در گوش، او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه، آن توست و تو آن منی

حزم، آن باشد که گویی: نُخمه‌ام
یا سَقیمم، خسته این دَخمه‌ام

یا سَرَم درد است، درد سر پیر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نُوشَت دهد با نیش ها
که بکار در تو نُوشش ریش ها

زر اگر پنجاه، اگر شصت دهد
ماهیا، او گوشت در شستت دهد

گر دهد، خود کی دهد آن پُر حیل؟
جوڑِ پوسیدست گفتارِ دَغل

رُغَرِ آن، عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یارِ تو خُرَجینِ توست و کیسه‌ات
گر تو رامینی، مجو جُز ویسه‌ات

ویسه و معشوقِ تو هم ذاتِ توست
وین برونی‌ها همه آفاتِ توست

حَزَم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی: مست و خواهانِ من اند

دعوتِ ایشان، صَفیرِ مُرغِ دان
که کند صیّاد در مَكْمَنِ نِهان

مرغِ مُرده پیش بنهاده که این
می‌کُند این بانگ و آواز و حَنین

مرغ، پندارد که جنسِ اوست او
جمع آید، بَرَدَرْدُشان پوست، او

جُز مگر مرغی که حَزَمش داد حق
تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۰

صد هزاران معجزاتِ انبیا
کَانَ نَگنجد در ضمیر و عقلِ ما

نیست از اسباب، تصریفِ خداست
نیست‌ها را قابلیتِ از کجاست؟

قابلی گر شرطِ فعلِ حقِ بُدی
هیچ معدومی به هستی نآمدی

سُنَّتِ بنهاد و اسباب و طُرُق
طالبان را زیرِ این اَزَرَقِ تَنُّق

بیشتر، احوال بر سُنَّت رود
گاه قدرت، خارقِ سُنَّت شود

سُنَّت و عادت نهاده با مزه
باز، کرده خرقِ عادت معجزه

بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست
قدرت از عزلِ سبب معزول نیست

ای گرفتارِ سبب بیرون مپر
لیک عزلِ آن مُسَبِّ ظن مبر

هرچه خواهد آن مُسَبِّ آورد
قدرتِ مطلق سبب‌ها برآورد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جُستن مراد

چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟
پس سبب در راه می‌باید بدید

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار، صُنْعش را سزاست

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن
تا حُجُب را برکند از بیخ و بُن

تا مُسَبِّ بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مُسَبِّ می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی مُنعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سببِ ها دیده یی
در سبب، از جهل بر چفسیده یی^(۱۸)

با سببِ ها از مُسببِ غافلِ
سویِ این روپوشِ ها زان مایلی

چون سببِ ها رفت، بر سر می‌زنی
رَبَّنَا و رَبَّنَاها می‌کُنی

رَبِّ می‌گوید: برو سویِ سببِ
چون ز صُنعم^(۱۹) یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سویِ سببِ و آن دَمدمه^(۲۰)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا^(۲۱)، کارِ توست*
ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد می بری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم**

ننگرم عهدِ بدت، پدْهم عطا
از کَرَم، این دمِ چو می‌خوانی مرا

* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۲۸

« بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

« بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته ایشان اند دروغ زنان.»

** قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶

«... وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«... و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لاضیر بر گردون رسید
هین بپر که جان ز جان کنند رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن، به یزدان می‌زی ایم

ای خُنگ آن را که ذات خود شناخت
اندر امنِ سَرمَدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جُوز و مویز
پیشِ عاقل، باشد آن بس سهل چیز

پیشِ دل، جُوز و مویز آمد جسد
طفل گئی در دانشِ مردان رسد؟

هر که محجوب است، او خود کودک است
مرد آن باشد که بیرون از شک است

گر به ریش و خایه مردستی کسی
هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوایِ بد بُود آن بُز، شتاب
می‌برد اصحاب را پیشِ قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم
سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم

هین رَوش بگزین و ترکِ ریش کن
ترکِ این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بویِ گل با عاشقان
پیشوا و رهنمایِ گلستان

کیست بویِ گل؟ دَمِ عقل و خرد
خوش قلاووزِ ره مُلکِ ابد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگرِ نقاشم، هر لحظه بُنی سازم
وانگه همه بُتها را در پیشِ تو بگدازم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهمِ دارم است این صد عَنَا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

بر سرِ اَغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی، شیر باش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاقِ مُصطفی، وآن را بدید

کان یدُالله، آن حَدَث را هم به خود
خوش همی شوید، که دُورش چشم بد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۳

گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی^(۲۲)
صیدِ چشم و سُخره^(۲۳) اِفتنا^(۲۴) شدی

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان^(۲۵)
وین که لغزیدی بُد از بهر نشان*

عبرتی گیر، اندر آن گُه کن نگاه
برگِ خود عرضه^(۲۶) مکن ای کم ز گاه

* قرآن کریم، سوره مائده(۵)، آیه ۶۷

«... وَاللَّهُ يَعَصِمُكَ مِنَ النَّاسِ ۗ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»

«خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴۶

گاوِ نفس خویش را زوتر بگُش
تا شود روحِ خفی زنده و بهُش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲

هر که را جامه ز عشقی چاک شد،
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلامِ آنکه اندر هر رِبَاطِ
خویش را واصل نداند بر سِمَاطِ

بس رِباطی که بیاید ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کشته‌الهِ

کشتِ نو کارید بر کشتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست

کشتِ اوّل کامل و بگزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدِّ خویش
اللهُ اللهُ پا مَنه از حدِّ، بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خُودت
در تَگِ هفتمُ زمین، زیر آردت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهانِ نازنین
نازِ گَازُر برنتابد آفتابِ راستین

سایه خویشی، فنا شو در شعاعِ آفتاب
چند بینی سایه خود؟ نورِ او را هم ببین

در فکنده خویش، غلُطی بی‌خبر همچون سُتور
آدمی شو، در ریاحینِ غلُط و اندر یاسمین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

شِکَر لبش بگفتم، لب را گزید، یعنی
این راز را نهران کن، چون رازدارِ مایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

چراغست این دلِ بیدار، به زیرِ دامنش می‌دار
از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۹

دل که دلبر دید، کی ماند تُرُش؟
بلبلی گُل دید، کی ماند خَمُش؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۶

رازگویان با زبان و بی‌زبان
الْجَمَاعَه رَحْمَه رَا تَأْوِيل دَان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵۶

طِفْلِ نوزاده شود جِبْرِ فِصِيح^(۲۷)
حَكْمَتِ بَالِغِ بخواند چون مسیح

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵۴

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بَلَكِ يَنْبُوعِ^(۲۸) كُشُوفِ^(۲۹) و شرحِ رُوح

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازایی
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازیی

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نَکُنْد هان و هان، جهلِ تو طَنَازِی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا^(۳۰)
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

گر مجلسم خالی بدی، گفتارِ من عالی بدی
یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقست
که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲

چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید
مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش^(۳۱)
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۵

یک بلا از صد بلاش واخرد
یک هبوطش بر معارج‌ها^(۳۲) برد

خام شوخی که رهانیدش مُدام^(۳۳)
از خُمار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و اُستاد شد
جست از رِقِّ^(۳۴) جهان و آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست
شد مُمیز، از خلائق باز رست

ز اعتقاد سست پُر تقلیدشان
وز خیال دیده بی‌دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحر بی‌نشان؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶

گر خَضر در بحر، کشتی را شکست
صد درستی در شکستِ خَضر هست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۳

شب پدید آید چو گنجِ رحمتی
تا رهند از حرصِ خود یک ساعتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیّمبرِ کیمیایی
که هرچتِ حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه درِ جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰

قومِ دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رامِ آن کرام^(۳۵)
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردنِ خلاص

حسنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای من غلام چنان ناگهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین^(۳۶) بگو با امر ساز^(۳۷)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

ماید از آسمان در می رسید
بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟!

منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مأده از آسمان شد عأده
چون که گفت انزل علینا مأده

باز گستاخان، ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این
دائم است و کم نگرده از زمین

بدگمانی کردن و حرص‌آوری
کفر باشد پیش خوانِ مهتری

زان گداریان نادیده ز آن
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا، افتد و با اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
زه‌زن مردان شد و نامرد، اوست

از ادب پُر نور گشته است این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد مَلک

بُد ز گستاخی، کُسوفِ آفتاب شد عَزایلی ز جرأتِ رَدِّ باب

- (۱) بُتِ شهوت: بت من ذهنی، شهوات نفسانی همچون بُت است.
- (۲) دُمار از کسی برآوردن: هلاک کردن او از بیخ و بُن.
- (۳) تاب: تابش
- (۴) تاب و تب: تابش و گرمی
- (۵) نَصَب: رنج و ناراحتی
- (۶) مهر جان: عشق جان شمس یا روح خورشیدوار او.
- (۷) ذُوق: در لغت عرب به معنی چشیدن و نیروی چشایی است. در فارسی به معنی خوشی و نشاط به کار می رود.
- (۸) تَعَب: رنج و سختی
- (۹) بهارِ حُسن: زیبایی و جمالی که همچون موسم بهار یا شکوفه های بهاری است.
- (۱۰) می لب: شراب لب و دهان، منظور سخنان ریانی و آسمانی شمس تبریزی است که جان مخاطب را به مستی می انگیزد.
- (۱۱) صُرَاحی: آوند شراب، ظرف مخصوص شراب
- (۱۲) کُنْب: کُتف، ریسمانی که از جنس ساقه گیاه شاهدانه باشد.
- (۱۳) لسانُ الطَّیْرِ: زبان مرغان
- (۱۴) دستخوش: آنکه مورد تمسخر قرار گیرد، عاجز، زبون
- (۱۵) خُطوب: جمع خُطب به معنی خطابه خواندن، سخنرانی کردن
- (۱۶) غَوَى: گمراه
- (۱۷) اِحْتِجَاب: حجاب، در حجاب رفتن
- (۱۸) چفسیده یی: چسبیده ای
- (۱۹) صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
- (۲۰) دُمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
- (۲۱) رُدُّوا لَمَأَدُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.
- (۲۲) لا شدی: نابود می شد
- (۲۳) سُخره: ذلیل و مقهور، زیردست
- (۲۴) اِفْنَا: فنا کردن. نابود کردن
- (۲۵) دامن‌کشان: خرامان رفتن، راه رفتن با ناز و غرور.
- (۲۶) برگِ خود عرضه کردن: اسباب و توشه خود را به رخ کشیدن، قدرت نمایی و عرض اندام کردن.
- (۲۷) جِبِرِ فِصیح: دانشمند زبان آور
- (۲۸) یَبِیوع: چشمه
- (۲۹) کُشوف: کشف ها، مکاشفه ها
- (۳۰) اَنْصَبُوا: خموش باشید
- (۳۱) نواختن: نوازدن، نوازش و دلجویی کردن
- (۳۲) مَعَارِج: بالا رفتن ها، جمع مَعْرَج
- (۳۳) مُدَام: شراب
- (۳۴) رِقَا: بندگی
- (۳۵) کرام: جمع کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد
- (۳۶) شَرْمین: شرمناک، باحیا
- (۳۷) با اَمْر ساز: از دستور اطاعت کن